

## "تلخ ترین وداع"

"تلخ ترین وداع" نوشته محمود خلیلی

<http://neweshtejat.blogspot.com/2014/11/blog-post.html>

«اژدر»: «گرازین کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران به تمام خلق ایران برسان سلام ما را»

مهربان خواننده گرامی، سلام،

مهربانی دستانت را بکار بگیر و این نوشته زیر "تلخ ترین وداع" نوشته محمود خلیلی یکی از بازماندگان زندانیان سیاسی دهه شصت ( را پس از خواندن؛ که شاید پس از چند بار خواندن شود، به دست بقیه برسان، به دست هر کسی که می شناسی، از آن با هر کسی که می شناسی حرف بزن، بگذار همه بدانند که رژیم اسلامی در ایران وقتی که شما، دوست شما، همسایه شما، همکلاسی و خواهر و برادر شما کودک بودید یا هنوز متولد نشده بودید چه جنایات هولناکی در حق مقاوم ترین فرزندان خلق در زندانهای سراسر ایران مرتکب شده است، بخوان و به دوست و همکلاسی و همسایه ات نیز بگو بخواند تا اگر ذره ای توهم نسبت به ماهیت جنایت پیشه گی این رژیم دارد به یقین تبدیل شود. هر واژه از نوشته زیر که حاصل مبارزه بی امان و نفس گیر می باشد برای من و شما نوشته شده است تا به ما کمک کند از تاریخ جنایتکارانه رژیم در حق بهترین فرزندان خلق آگاه شویم! بگیر، دست مهربانت را بکار بگیر و این نوشته را پس از خواندن، پخش کن تا همه بدانیم... بیاموزیم که راه رسیدن به آزادی سر خم کردن در مقابل رژیم تا جنایتکار نیست! بگذار حماسه هایی که مقاومتین راه آزادی از سلطه امپریالیست های دمنشی مانند آمریکا و رژیم نوکرشان در ایران، در زندان های مخوف رژیم آفریدند به گوش همه برسد، آیا آگاهی درست از حقایق و پدیده ها قوی ترین سلاح برای بکار گیری در راه مبارزه با ظالمان خونخوار نیست؟!

سپاس از مهربانی دستانت شما.

صبا راهی

## "تلخ ترین وداع"

محمود خلیلی

به نقل از آخرین شماره نشریه آرش

از شبی که پرویز عزیز پیشنهاد نوشتن متن یا خاطراتی در باره واپسین لحظاتی که زندانیان را برای کشتار صد می کردند به من داد، ذهنم دوباره درگیر تلخ ترین لحظات و رویدادها ی زندان شد. البته ذهن کسی که تنها یک روز هم در زندانهای جمهوری اسلامی اسیر شده باشد از کابوس آنچه بر خودش و دیگران گذشته است نمی تواند خالی باشد. اما مرور تلخ ترین لحظات زندان چنان روح و جان انسان را چنگ می زند که آن را با هیچ حادثه تلخ دیگری نمی شود مقایسه کرد. باور این مسئله شاید برای خیلی از افراد دشوار باشد ولی من بیش از پنج بار این متن را نوشتم و با هر سطر که نوشتم به آن لحظات پرتاب شدم و تمرکز نوشتن را از دست دادم و به

حاشیه های دیگر کشیده شدم و مجبور شدم آن قسمت ها را تا حدودی حذف کنم واصل مطلب را دوباره بنویسم. شاید اگر آن حاشیه ها یا مواردی به عمد حذف نمی شد (که با هجوم موج احساسات نیازمند زمان بیشتری بود) و یا می توانستم تجربه تک تک زندانیانی که خاطراتشان را در این خصوص نوشته اند ذکر کنم نوشته خیلی طولانی می شد ولی از کیفیت بهتری برخوردار می گردید اما پس از کلنجار فراوان به این نتیجه رسیدم در فرصتی دیگر و به طور مفصل تر به این موضوع بپردازم. من تنها بخشی از نوشته "فریدون تویی" از سایت "بیداران" را در انتها آورده ام. اما در کل از نظر من این بخش از شماره جدید نشریه آرش دشوارترین بخش آن است.

سال ۱۳۶۰ سال اعدام های علنی در خیابانها و زندانها، سال روزنامه های خونین با تیرهای رعب و وحشت، سال اعدام کودکان و زنان باردار، سال کشتار نام داران و بی نامان، سال دریافت پول گلوله های اعدام، سال رو نمایی از خاوران، سال تجاوز به دختران باکره، سال شکنجه های بی امان، سال رفیقان نیمه راه، سال آدم فروشی و مزدوری، سال ضربات پی در پی بر نیروهای انقلابی، سال سوزاندن قرار، سال جستجوی راه فرار، سال جوخه های برقرار، سال مادران انتظار، سال استقرار چوبه های دار، سال ۶۰ و سال های بعد.

در اوایل آذر ۱۳۶۰ من در بند سه (از بندهای قدیم زندان اوین) اتاق ۲ بالا بودم، با تمام سرکوب ها و شکنجه ها و اعدام ها جو زندان خیلی رادیکال و مقاوم بود. با اینکه در اتاق ها جمعیتی بیش از ۱۰۰ (صد) زندانی با اتهام و بی اتهام وجود داشت ولی همدلی و رفاقت حرف اول را می زد طوری که افراد بریده و کم آورده و حتی آنتن ها جسارت علنی برخوردار کردن را نداشتند. اعدام ها غالباً شب هنگام و یک یا دو روز در هفته برگزار می شد (چهارشنبه ها روز ثابت اعدام بود). ساعتی قبل از اعدام (تنگ غروب) پاسداری درب اتاق را باز می کرد و اسامی را می خواند و اعلام می کرد حاضر شوند و بعد درب را می بست به اتاق بعدی می رفت. در آن ساعت و زمان بویژه وقتی تعدادی با هم را صدا می کردند ما می دانستیم بازجویی نیست (۹۰٪ افراد را صبح برای بازجویی می بردند مگر مورد خاصی بوجود می آمد مثلاً دستگیری جدید ولو رفتن اطلاعات این مورد زمان نمی شناخت و غالباً یک فرد را می بردند) و افراد را برای اعدام می بردند. بعضی از زندانیان هنوز هم نام کامل خود را به زندانیان نداده بودند یک بار از ۶ نفری که از اتاق ما برای اعدام می بردند سه نفر آنها را تنها با اسم کوچک صدا زدند و این حالت را حداقل ۲ بار من و دیگران شاهد بودیم و شورانگیزترین لحظه، لحظه وداع با آنها بود که هر کدام با خواندن شعر و سرودی ما را ترک می نمودند. در این میان سرود «رود» یکی از ارکان این مراسم ها بود و عزیزی را که من نمی دانم به چه اتهام (به احتمال فراوان مجاهد بود) و نامش «یاسر» بود، سرود زیبای «دایه دایه» را به عنوان آخرین یادگارش برای ما خواند، و «اژدر» شعر زیبای: «گراز این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران به تمام خلق ایران برسان سلام ما را» را به زیبایی دکلمه نمود. البته قسمت «به تمام خلق ایران» را خودش به شعر دکتر شفیعی کدکنی اضافه کرده بود.

در سال ۶۲ در اتاق ۶۳ سالن ۳ بودم آن زمان سالن ۳ به زندانیان نیروهای چپ و انقلابی و افرادی که نماز نمی خواندند (توده ای - اکثریتی ها) اختصاص داشت. جو اتاق خیلی خوب بود اکثریتی توده ایها نصف کمتر اتاق را تشکیل می دادند. البته در این مقطع زمانی و بعد از مصاحبه سران حزب توده گلک و پراکثریتی توده ای ها ریخته بود و دیگر دم از ضد انقلابی بودن ما نمی زدند و حتی شرایطی پیش آمده بود که یکی از اعضا سازمان جوانان حزب توده (این شخص یکی از مسن ترین افراد اتاق بود) بعد از سه روز که خودش را زیر پتو حبس کرده بود ناگهان سر از زیر پتو در آورد و بدون مقدمه و با صدای بلند اعلام کرد باید مبارزه مسلحانه از کردستان به سراسر ایران سازماندهی شود و این رژیم را فقط باید با مبارزه مسلحانه سرنگون ساخت. سعید- گ (یکی از هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق ایران- اقلیت) با قهقهه روی زمین ولو شد او از خنده روده بر شده بود و در حال دست و پا زدن این فرد توده ای را نشان می داد این حرکت سعید باعث خنده همه ما شده بود طوری که تعدادی از اکثریتی توده ای ها هم به خنده افتاده بودند. (البته این شخص همین صحبت ها را با یک رفیق پیکاری هم کرده بود که رفیقمان اصلاً به حرف او توجه نکرده بود) توده ای مذکور دوباره پتو لازم شد و نزدیک به یک هفته در آن حالت کما به تخیل خود فشار آورد تا تحلیل جدیدی بسازد اما این بار فقط در گوش یاران خودش وز وز می کرد. اتاق به دو طرف تقسیم شده بود، یک طرف توده ای اکثریتی ها و یک طرف هم زندانیان چپ و کمونیست البته در بین دو بخش اتاق هم صف بندی های مختلف وجود داشت با این حال هر دو طرف در برابر طرف مقابل یک پارچه برخورد می کردند بویژه در رابطه با مسئول اتاق که باید با زندانیان برخورد می کرد طی یک سال و نیمی که من در این اتاق بودم (این اتاق، اتاق ۴۲ سابق سالن ۴ بود که تا تابستان ۶۱ مخصوص زندانیان چپ و کمونیست و نمازخوان ها (اکثریت- حزب توده) بود) مسئولیت اتاق هم همیشه با زندانیان چپ بود و با تمام تلاشی که توده ای اکثریتی ها داشتند هیچ وقت نتوانستند این مسئولیت را کسب کنند.

بیشتر افراد اتاق زیر بازجویی بودند و فقط ۵ نفر بودیم که دادگاه رفته بودیم و منتظر حکم بودیم، من بعنوان هوادار سچفخا- اقلیت، وازکن منصوریان از رفقای رده بالای پیکار، مرتضی روحانی قادیکلاهی، حمید رضا اختری و فریدون که این سه نفر از هواداران و اعضا کومله - سهند بودند. وازکن معلم فرانسه مدارس ارامنه بود روحیه خیلی بالایی داشت در همان مدت کوتاهی که با ما بود کلاس زبان فرانسه او با استفاده از یک تکه پارچه

سورمه ای و خُرده صابون به راه بود. من کف پاهای زخمی و داغان فراوان دیده بودم و کف پای واژگن یکی از متلاشی ترین پاهایی بود که تا آن زمان دیده بودم. ازگن شخصیت و پرنسیپ های خاص خودش را داشت و بر اساس همان پرنسیپ ها با افراد اتاق رابطه داشت بجز توده ای اکثریتی ها با تعدادی دیگری از افراد اتاق هم مرز بندی داشت بویژه با \*مرتضی روحانی، فریدون و حمید رضا اختری" تا روز آخر هم کلام نشد. او شدیداً از شرکت آنها در میزگرد سران کومله سهند شاکی بود و بارها در جمع چند نفره خودمان می گفت: من هیچ کدام از توجیحات این ها را قبول ندارم و برایم ادعاهای آنها غیر قابل قبول است برای من اینها با سعید یزدیان، قاسم عابدینی، و حسین روحانی فرقی ندارند. من حاضر نیستم پای صحبت و توجیحات این افراد بنشینم.

سال ۱۳۶۲ روز ۲ مرداد ساعت ۱۱ صبح درب اتاق باز شد و پاسداری که بچه ها اسم چوپان را روی او گذاشته بودند جلو درب اتاق سبز شد و گفت: این سه نفری که اسمشان را می خوانم حاضر شوند و بیایند بیرون واژگن منصوریان، فریدون و مرتضی روحانی . مسئول اتاق سعید از رفقای پیکار بود او که می دانست این پاسدار با یکی دوتا سنوال کردن گاف می دهد شروع به سربزه سرگذشتن و سنوال پرسیدن از او کرد : این سه نفر را کجا می برید ملاقات دارند ؟ پاسدار گفت نه؟ باز پرسید می برید شعبه؟ گفت نه؟ سعید پرسید: انتقالی یا انفرادی؟ پاسدار گفت : نه . سعید پرسید با کلیه وسایل؟ اگر با کلیه وسایل است وسایل شان را جمع کنند؟ پاسدار گفت: مگر شما وسایل اینها را نمی شناسید؟ مسئول اتاق گفت: نه از کجا بدونیم وسایل آنها کدام یکی است!!! پاسدار گفت: خوب بهتر است وسایلشان را جمع کنند. مسئول اتاق گفت: یعنی با وسایل بیان بیرون؟ پاسدار گفت: حاجی گفته اول خوشان را بیارید بیرون بعد وسایل شان را بگیرید. بعد گفت بس کن کلافم کردی چقدر می پرسی؟ مسئول اتاق گفت: یعنی توی این بند فقط این سه نفر را باید با خودت ببری ؟ پاسدار گفت: نه از اتاق (۶۱) اتاق قبل از ما و اولین اتاق از سر سالن) دو نفر را گفتم حاضر بشوند از چند اتاق دیگه هم هست ۱۶ نفر را باید ببرم و بعد درب رابست و رفت.

با بسته شدن درب، اتاق به سکوت عمیقی فرو رفت ولی هر سه مشغول جمع کردن وسایل و بخشش بعضی چیزها به رسم یاد بود شدند. لحظات تلخ به سرعت می گذشت لحظه وداع بود و رفتن، رفتنی بی بازگشت. بعد از جمع کردن وسایل سرود رود خوانده شد فریدون و مرتضی در حال وداع با تک تک افراد اتاق بودند اما واژگن در حلقه چند نفره ما قرار گرفته بود ویا لبخند همیشگی به هر کدام چیزی می گفت به من گفت: آخرین کاری که این ها می توانند بکنند همین است اگر به نحوی از این مهلکه جان به دربردی هیچوقت خودت و گذشته ات را فراموش نکن ما برای چیزی بزرگتر از تصور این جانوران مبارزه می کنیم هدف ما رهایی کارگران و زحمتکشان است این را بدان تنهامقاومت و مقاومت این ها را درهم می شکنند به امید برقراری جامعه ای کمونیستی. همدیگر راستخ درآغوش گرفتیم و وداع تلخ را بار دیگر تکرار کردیم در انتها وقتی مرتضی و فریدون به جمع ما پیوستند واژگن خیلی محکم خطاب به آن دو گفت: ما برای اعدام می رویم اما من خیلی متاسفم که باید با شما دونفر اعدام شوم. درب اتاق باز شد و نگاه حریص ما هر سه آنها را به تلخی بدرقه کرد.

غروب دهم شهریور ۱۳۶۷ بود می دانستیم بند اوینی ها را تخلیه کرده اندو برای دادگاه برده اند امیدوار بودیم با اطلاعاتی که شب گذشته سه تن از رفقای ما(زنده یاد رضا شعبانی، زنده یاد بهنام کرمی و داوود) تا صبح از طریق مورس برای آنها فرستاده بودند درصد کشته شدگان زندانیان این بند و بند ۱۶ (یا ۶ سابق که مخصوص زندانیان با احکام بالای ده سال بود) به حداقل برسد. غروب همان روز سرو صداهایی که از طریق هواکش سلول ها می آمد ما را برآن داشت که با بستن درب یک سلول و تمرکز بهتر شرایط طبقه همکف را بسنجیم. زنده یاد رفیق مسعود طاعتی زاده بخاطر قد بلندش نیازی نداشت که از لوله شویفاز سلول بالا برود. من بالای شویفاز مستقر بودم و او ایستاده بود. قرار بر این بود که ما لحظه به لحظه شنیده ها را به چند نفر دیگر که داخل سلول بودند گزارش دهیم. ظاهراً هر کدام از زندانیان را در یک سلول انداخته بودند. اما از سر و صدا ها مشخص بود زندانیان بدون واهمه و خیلی راحت بلند بلند با هم صحبت می کنند. صدای عربده داود لشکری که داد می زد ساکت و با لگد به درب سلول ها می کوبید نشان می داد تلاش دارند فضای رعب و وحشت غریبی را ایجاد کنند. پس از لحظاتی صدای باز شدن درب سلول ها و صحبتی آهسته ای که می شد ما را کنجکاو تر کرده بود اما اعتراضات و تمسخر لشکری و اشخاص دیگر مشخص ساخت که ظاهراً به زندانیان خودکار و کاغذ داده اند و از آنها خواسته اند که وصیت نامه بنویسند. همه هم زیادی بود ولی بیشتر جنبه تمسخر داشت. یکی می گفت: نمی نویسم، یکی می گفت: کاغذ کم دادید، یکی می گفت: من با خودکار مشکلی نمی نویسم و.... خلاصه هر کس چیزی می گفت اما صدای همایون آزادی بلندتر از بقیه بود که می گفت: نوبت وصیت نوشتن شما هم می رسد. این نشان می داد که بجز زندانیان که در سلول ها هستند کس دیگری در راهروها نیست یا اینکه سکوت کرده اند و آنها را به حال خود رها ساخته اند. بعد از حدود نیم ساعت صدای دادو بیداد لشکری با باز شدن درب سلول ها بگوش رسید و بعد از آن فقط سکوت بود و سکوت و سکوتی که آتش کینه و نفرت را درجان شعله ور می ساخت.

نمی‌دانم چند وقت گذشت که پاسدار در سلول را باز کرد و هر سه نفر ما را با چشم بند بیرون آورد و به جایی در انتهای سالن برد. آنجا متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند. بعد ما را وارد سالن بزرگی کردند و به انتهای آن رفتیم. تعدادی پاسدار هم بودند که کنار دیوار ایستاده با هم حرف می‌زدند. صدای قرائت قرآن در سالن می‌پیچید. چیزی شبیه سالن ورزشی بود. بعد همه ما را به سالن در کنار دیوار گذاشتند. زمین سالن را با پلاستیک پوشانده بودند. بعد ما را از هم جدا کردند و در میان بقیه گذاشتند مجموعاً ده نفر بودیم، یکی از پاسدارها جلو آمد و چشم بندهای ما سه نفر را باز کرد. اینجا اتاق اعدام بود. محل تمرین تیراندازی گاردی‌های زمان شاه. شنیده بودم که بعد از تعطیل کردن اعدام، در پشت بند چهار اینجا اعدام می‌کنند. فقط چشم‌های ما سه نفر باز بودند. پاسدارها ماسک زده بودند. همان کیسه‌ای که در بند ۳۰۰۰ رو سر ما می‌کشیدند و فقط جای چشمانمان باز بود، بعد هم حکمی را قرائت کردند، من هیچ چیز نمی‌شنیدم، چشمانم را بستم و بعد فرمان آتش داده شد صدای وحشتناکی پیچید، برای لحظاتی هیچ نمی‌فهمیدم، فقط از روی افتادن جنازه بغل دستی‌ها روی پاهایم و فواره خون بر صورتم فهمیدم هنوز سر پا هستم،... دیدن تیرباران شدگان که هنوز جان داشته و از درد به خود می‌پیچیدند و خنده‌های هیستریک پاسدارها و دیگر اذیت و آزارشان به هنگام تیر خلاص زدن، بدجوری دیوانه کننده بود من حتی قدرت نشستن و یا تکیه به دیواری زدن را هم نداشتم، بعدها شاید فقط احساس کردم قبل از تیراندازی صدای فریاد و شعار دادن داود و دیگران را شنیده‌ام. بعد هر سه نفرمان را به سلول باز گرداندند همان سلول.

حکمت دیگر نمی‌توانست ادامه دهد و همان حالت روزهای اول را داشت. شانه‌هایش می‌لرزید و با چشمانی خشک می‌گریست، و زیر لب آرام می‌گفت: "این از مردن بدتر است چرا من را نکشتند". فریبرز و من آرام می‌گریستیم. و منصور با خشمی که هیچگاه در چشمانش ندیده بودم، سرش را به دیوار سلول می‌کوبید، محمد سرش را پائین انداخته بود و شانه‌هایش آرام می‌لرزید. فقط شاید من منتظر بقیه داستان بودم که فریدون را از نزدیک می‌شناختم، اما حکمت نمی‌توانست ادامه بدهد. چند روز بعد بقیه ماجرا را چنین گفت: "این نمایش مرگ سه بار در سه روز متوالی تکرار شد. هر روز ما را به دفتر مرکزی دادستانی می‌بردند و بعد از بازجویی جلو در شعبه بازجویی می‌نشانند تا صدای زجر و فریاد شکنجه شدگان را بشنویم و شب همین قصه بود. ما را می‌بردند با عده‌ای دیگر کنار دیوار می‌گذارند آنها اعدام می‌شدند و ما صدای مرگ آنها را می‌شنیدیم، اما دیگر در سلول کمتر حرف می‌زدیم، شب اول فقط هر کدام جایی پیدا کردیم که بنشینیم و بعد تا صبح نه کسی حرفی زد و نه خوابید. چشم‌هایمان هم حتی حرف نمی‌زد، که در همه مدت زندان منتظر باز شدن یک لحظه چشم بند بود تا یک سینه سخن بگوید. یا شاید من یادم رفته که حرفی زده‌ایم یا نه. در پایان هر روز ما را به همان اتاق دادگاه می‌بردند و در مورد همکاری می‌پرسیدند، من نمی‌دانم واقعا نمی‌دانم، چرا حرفی ن‌زد. نه از ترس مرگ که از ترس تکرار دیدن صحنه‌های تیر باران. من فقط تیرباران را در روی جلد کتاب خرمگس دیده بودم. لحظه‌ای که پوست می‌شکافد و خون فواره می‌زند، و درد و خون و فریاد را با هم می‌بینی... شب آخر بود که فقط من را به سلول بازگرداندند، فریدون و داود با بقیه اعدام شدند، و روز بعد مرا به اینجا آوردند."

خیلی از زندانیان سیاسی سابق (زنان و مردان)، نشریات و سایت‌ها و گروه‌ها و سازمانهای سیاسی از کشتارهای دهه ۶۰ می‌نویسند و می‌گویند و گرامی می‌دارند یاد زنان و مردان کمونیست، مبارز و انقلابی را تا نشان دهند این قتل عام‌ها فراموش نشدنی است و جنایت کاران با رنگ عوض کردن هم احساس امنیت نداشته باشند و بدانند نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم. و می‌جنگیم علیه فرار و معافیت از مجازات آمرین و عاملین و تمام کسانی که به هر نحو در این کشتارها مشارکت داشته‌اند.

محمود خلیلی

«\*مرتضی» در رابطه با شرکت در میزگرد کومله سه‌پند می‌گفت: من شدیداً زیر فشار (شکنجه) بودم و برایم جیره شلاق تعیین کرده بودند چند بار هم زمان ضبط میزگرد طوری رفتار کردم که فیلمبرداری بهم خورد و دوباره بابت آن به تخت بسته شدم و شلاق خوردم آخرین بار بازجویم (اگر اشتباه نکنم اسم بازجوی او احسان بود- محمود خلیلی) به من گفت این بار اگر شده به صندلی بندیدم نمی‌گذاریم فیلمبرداری بهم بخورد رو راست من کم آوردم و در حدی که فقط در میزگرد شرکت کنم و حرف ن‌زنم پذیرفتم (نقل به مضمون- محمود خلیلی) «\*\*فریدون تویی» (رضا معینی- سایت بیداران)

گزارش کوتاهی از برگزاری مراسم  
"شب همبستگی با زندانیان سیاسی ایران" ه  
در شهر مونیستر آلمان ! ه

<http://www.siahkal.com/index/right-col/gozareshi-az-Munster-20141108.pdf>

بخش اول سخنرانی رفیق محمد هشی

<https://www.youtube.com/watch?v=IOGqv-IOUY0>

بخش دوم پرسش و پاسخ

[https://www.youtube.com/watch?v=ocd3R5r\\_9Y8](https://www.youtube.com/watch?v=ocd3R5r_9Y8)